نیستانی ارغوانی

ماه‌رخ نیاز

با مقدمه‌ای از

یوماذر رحیم الهام

بیستان ارغوانی

ماه‌رخ نیاز

با مقدمه‌یی از
پوهاند رحیم الهام

معرفی کتاب

نـــام کـتاب : نیسـتان ارغـوانی
گـــویـنده : مـاه رخ نــیـاز
ســـال چـــاپ : ۱۳۷۶ / ۱۹۹۷
دیزاین پشـتـی از: محمد اسرایبل رویا
کـمـــــپوزر : مـحمد ظاهر بابری
مـــحل چاپ : جدون پرنتنگ پریس پشاور
تــــیراژ : ۵۰۰ جلد

ای به ز کلامها کلامت

این نامه شروع کنم به نامت

٥١٥

اهداء

این مجموعه هدیه یی است به ملت افغان که همواره بند شکن بوده و آزادی آفرین و به خصوص به زنان که قربانیان بی گناه همه جنگها اند : « اگردنیادست زنها بود ، جنگ کجابود ؟ » و به مادرمرحومم که همه زنده گیم را مرهون اویم .

ماهرخ نیاز

سپاسگذاری :
میخواهم ازکسیکه همیشه ازکمك های مادی و معنوی اش مرا بهرمند گردانیده صمیمانه سپاسگذاری کنم و آن مامای گرانقدرم محمد شریف سخا است.

فهرست

07

پیشگفتار

سپاس و ستایش فراوان مر خدای راکه مرا آیین یکتا پرستی آموخت و خانهء جان به نور اسلام روشن کرد و هم در سرزمینی که مهد ادیبان و فرزانگانست ، آفرید . کاش طبع روانی کند و خامه همراهی تا بتوانم شمه یی از الطاف پروردگار لایزال را که برمن روا داشته بشمارم . گهگاهی هم که از ناهمواریهای روزگار به ستوه آمده ام ، باخود اندیشیده ام و شکر بارگاهش را به جا آورده ام که حتماً آن حکیم ، تاب تحمل این دشواری را درمن دیده که عطایم کرده و تو ای ملت من ! ای زجر کشیده ترین و رنجمندترین و ای غیورترین ! ای که تاریخ شاهد آزمونهای بیشمارت بوده از جانب پروردگارت و تو همواره از آن پیروزمندانه بدرشده یی بدان که حتما ایزد متعال ترا باز به آزمون گرفته و همچنان مثل گذشته ، به خواست اوست که تو کامگار بدر خواهی آمد زیرا

همو میفرماید :

« بگوکه حق آمد و باطل نابود شد و هر آئینه باطل هست نابود شونده » . هرچند در این آواخر باطلي میرود و جایش باطل تری میآید ، مگر یقین کن که کردگارت به وعده اش وفا میکند، پس امید را از دست مده و با اتفاق و انصاف باش که زنده گی در نومیدی به مشابهء مرگست و دربی اتفاقي نابودیست و در بی انصافی جهنم است .

و تو ای دوست تازه ام ، ای خوانندهء شعر من که آشنایی با من نداری ، امید است این مجموعه اگر که هم زیاد مورد پسندت قرار نگرفت باعث ضیاع وقتت نشود . آنسانی که خواهدی دید ، من چاپ آن را سالها به تعویق انداخته ام ، مگر بنابه تشویق دوستان صاحب نظر بالاخره به چاپ آن اقدام کردم . البته دلیل من همانا مقایسهء شعر من بود با اشعار گزیده گان شعردری . اما بنا به بندهای نامرئی فراوانی که بردستان و پاهای زن ، به خصوص زن شرقی و به ویژه زن افغان درجریان قرنها و اعصار گذاشته شده ، گویا که از زن زیاد نباید توقع کرد . پس من هم جرئت چاپ مجموعه راپیدا کردم . باوجودی که تعدادی از شعرها در کابل نوشته شده ، مگر به چاپ آن در آنجا اقدام نکرده بودم ، زیرا اول استاد و مشوقی نداشتم که چون روزگار پیشین یاشعرم را اصلاح کند و یا ازدرست بودن آن از نگاه اوزان درونی و برونی مرا اطمینان دهد . دو دیگر این که من چون موافق سیستمهای

سیاسي وطنم نبودم ، زیرا از شاعر همواره توقع میرفت که به ستایش این و آن دست زند و اشعار سیاسی بسراید ، پس به قول حجازی سکوت اختیار کردم :

منمای بدین خـــلق مجـازی خود را
مشهورمکن به نـکته سـازی خود را
چون میبینی که اهـل مجلس کوراند
ای شمــع به هرزه میگدازی خود را

گاهی که ازدست رعب و وحشت وطنفروشان پرچمی که اکنون در پناهگزینی شرمبار خویش در ممالك « امپریالستی » یکی بر دیگری پیشی میگیرند ، مجبور به ترك میهن محبوبم شدم . شدت این سانحه مرا تامدتی از نوشتن بازداشت و تعداد زیادی از آنچه هم ، نوشته بودم در کابل ماند که حتماً نابود شده . در دیار غربت هرچه را که خواسته ام بنویسم غم انگیز بوده ، بناء کم نوشته ام . چنانچه ناگفته پیداست ، پیرومکتب و سبك ادبی خاصی نیستم ، در همه حال مدیون همه شاعران برگزیده و مفتون همه اشعار پسندیده هستم .

مرهون رهنمایی های صمیمانه و خردمندانهء استاد نامور ادبیات دری محترم پوهاند دوکتور محمد رحیم الهام ، درچاپ این مجموعه هستم و هم ازهمکاریهای بی شایبهء نویسندهء جوان و خوش قریحه عزیز اسوده ممنون میباشم . تشویق ها و رهنمونی های هنرمند شهیر شرق محمد اسرائیل رویا ، چراغ را هم در تصمیم گیری به چاپ این مجموعه بوده و

محترم حلیم شایق پندار نیز مشوق ارزشمندی برای من بوده در چند سال اخیر.
محترم سمیع هامون دراهتمام کتاب مرا یاری و مددگاری کرده اند و محترم محمدظاهربابری در تایپ و دیزاین مجموعه همکاری بیدریغ نموده اند ، که از همهء شان ابراز امتنان میکنم .

به امید آزادی و آبادانی افغانستان
پاینده وکامگار باد ملت دشمن شکن افغان

ماهرخ نیاز

مقدمه

ماهرخ نیاز ، گوینده‌ء شعرهای این مجموعه از لحاظ پیشه و تحصیلات اساساً روزنامه نگار است . پس از کسب درجه‌ء لیسانس از رشته‌ء ژورنالیزم پوهنځی زبان و ادبیات پوهنتون کابل ، مدتی در رادیو - تلویزیون افغانستان وظیفه‌ء تولید و نشر برنامه های ادبی را به عهده داشته است .

پس از این که افغانستان را اجنبیها اشغال کردند وآتش خانه جنگی در کشور در گرفت ، ماهرخ تاب رنج و آزار را نیاورده راهی اروپا و امریکا شده است و چنان که از محتویات اشعارش پیداست ، در دیار غربت و دوری ازوطن سخت ناراحت و بیقرار بوده است . چند بار به اروپا و امریکا و پاکستان و افغانستان سفرهای مکرر نموده ، ولی ، چنان که پیداست آرامشی نیافته است و حتی برای فریاد کشیدن هم

جایی نیافته است . میگوید :
برای فریاد کشیدن هیچ جایی نیست.
در وطنم ،
که مأمن من است ،
دژخیم سیاهی و سکوت
با پنجه های مرگ آورش
گلوی همه گان را میفشارد .
یکی زیر این فشار جان میسپارد ؛
دیگری ، اگر از آن رهید ،
به ترک یار و دیار میپردازد ؛
و سومی ، که هنوز وقت مردنش نرسیده
و پای فرار هم ندارد ،
دیو سکوت را جاودانه میزبان گشته .
آن که فرار کرده
از عفریت سیاهی و شب ،
به فکر این که
در جهان آزاد
تا بخواهد فریاد خواهد کشید
و قصهء شاخ اسکندر را
نه به نیزار
بل که به همنوعانش ،
به انسان

خواهد گفت .
اما ، دریغ !
که باشنده گان جهان آزاد
بازبان اوبیگانه اند
و باخود او .
آنان حتی نمیدانند وطن او درکجاست ؟

پس ،
خنك آن که مرد
وداغ این جهان باخود برد !
شاید او بتواند
در انجا فریاد سردهد
و عرض ما به خدا برد ؟
زیرا دراین دنیا
برای فریاد کشیدن
هیچ جایی نیست
و گوش شنوایی .

به نظرمن ، بهترین شاعر آن است که باخویشتن صادق باشد . یعنی باضمیر خود ، با احساس ، عاطفه و اندیشهء خود خیانت نکند . آنچه را که احساس و تجربه کرده است ، همان احساس و تجربه را ، عیناً همان سان ، باراستی و صمیمیت از روزن خیال خویش با الفاظ و آهنگ متناسب بیرون فرستد.

شعر ماهرخ از این خصیصه بهرهء وافر دارد . ماهرخ تلاش دارد که خود را دریابد . گاهی به خود نزدیك میشود و شاید خودرا درمییابد و معرفی میکند ، مگر گاهی بر هستی خود بدگمان میشود :

من که دیوانه ومستم　　　دل و دین رفته زدستم
توچی دانی که چی هستم ؟

دراین پارچهء ماهرخ بسا چیزهاست :

دیوانه ومست ، سایهء غروب ، شمعی که نسوزد ، ابری که نبارد ، اشکی که نریزد ، کویر خاموش و موج بیرنگ حریر .

اینها همه گی احساس ماهرخ از خود اوست، او خود را به همین گونه شناخته و دریافته است ، اما دیگران نمیدانند که او چیست و کیست . دیگران او را در « نیستها » گرفته اند . آیا تلقی درباره زن در جامعهء ما چنین نیست ؟ ماهرخ در این پارچه و امثال آن غوغای دل زن افغان را « زمزمه » میکند .

ماهرخ در شیرخواره گی یتیم شده و در آغوش مادر پرورش یافته است .

ولي در همین تیره روزیهای غربت ومهاجرت سایهء مادر مهربان نیز ازسرش رفته است . دریکی از مرثیه هایی که در رثای مادرش سروده است بدین گونه ماتم میکند :

در خزان رفتی ، ای تو تاج سرم
رنگ زردی زدی به بام و درم

روی تو آفتاب طالع بخت
عمر بی تو محال باشد و سخت
مادرم ، بی تو سخت تنهایم
یك سخن ، غرق بحر غمهایم .
سینه ام جایگاه اندوهست
غصه ها بر دلم چنان کوهست .

ماهرخ خواندن قرآن مجید و زبان دری را از مادر فرا گرفته و با حمایت ، تشویق و رهنمایی مادرش مراحل محصلی را تا درجهء لیسانس به پایان رسانیده است .

رنجهای یتیمی ، سختیای ایام محصلی ، تباهی و ویرانی کشور ، سلب آزادی مشروع زنان و بی التفاتی بر حقوق شان ، سفرهای مکرر و دیدار از کشورهای دیگر ، به خصوص بیماری و مرگ مادرش ضربات مدهشی بر روح حساسش وارد کرده ، مگر مجرب ، شکیبا ، زود رنج و شاعر به بارش آورده است .

همچنان که از چشمهء فیاض احساس رقیقش موجه های آرام ونارام شعر برون میتراود ، با خود شعر نیز پیوند عاطفی دارد ، شعر و شاعر را میستاید و چنان می انگارد که « سرب داغ شعر در رگهایش جریان دارد ، کوچه باغ خوابهایش شعر آگین است . ریه هایش از آن مملوست » وتمنا دارد که « تا جهان باشد با کاروان شعر همعنان برود و در جهان شعر زنده گی کند » . چنان که گوید :

نز تبار رابعه ،
نز بلخ بامی ،
زادگاه مولوی ،
نز هرات ،
آن ملك جامی ،
نی زغزنه ،
مأمن خوب سنایی ،
نی زشیراز ،
خانهء سعدی و حافظ .

لیك ،
سرب داغ شعر
در رگهای من جاریست ،
ریه هایم هم از آن مملوست .
کوچه باغ خوابهایم
شعر آگین است .

پس ،
تا جهان باشد
میروم من همعنان کاروان شعر .

شعر ماهرخ بازتاب احساسش و انعکاس طبیعت و زنده گیست درونمایهء سخنش گرانقدر ترین عواطف عشقی،

عرفانی ، وطندوستی ، هنر خواهی ، زیبا پسندی ، احترام به مقام انسان ، ستایش از پاکی و نکوهش از پلیدی و زشتی و اندیشه های ظریف و نجیبی از این قبیل است . به خصوص ماهرخ فردی از گروه کوچك شاعره های افغان است که میتوان پژواك ضربان قلب نازك و آرمانهای واخوردهء زن را در ترانه هایش به صراحت احساس کرد :

به بوسه گیر لبم ، دیده ها فرو بربند
چی نوشها که ازین لعل آبدار تـواست
به کوی عشق چو لیلای بیمثال منم
برو با بادیه گر جان قیس - وار تـواست
به صدر عشق چو مهرخ نشسته چون شیرین
به بیستون شو اگر میل کوهسار تر است .

کاش
من گرم شوم ،
زیر گرمای نگاه تو
که همچون خورشید
هر دم از روزنهء دیدهء تو میتابد !

این شور و شیدایی در سخن ماهرخ نمودار عواطف خفه شدهء زن افغان است که همواره از بیان آزادانهء اندیشه ها و عواطف خویش محروم بوده است .

شعر « تخیل و تفکر » را به زبان می آورد . ماهرخ

کلبهء سخنش را بر مبنای همین دورکن بر افراشته است . اگر خشتهای این بنا ، اینجا وآنجا ، با « شاقول » شکلیات در یك « رجه » هم نباشند ، بنیاد شعرش استوار است و شاید یادگارهایی از آن دیر بپاید .

کاخ هستی تاریخی افغانها اصلاً بر سه رکن رکین به هم مربوط بنا یافته است :

دین اسلام ، ناموسگرایی ومیهندوستی . ماهرخ این سه اصل سازندهء هستی تاریخی ما را آگاهانه در شعر خود انعکاس داده است :

فریاد ، وطن ، ز درد وداغت فریاد !
برباد شدی زجور خلقت ، برباد .
سر آمده عمر و ای بس افسوس که هیچ
از بند تعصب تو نه گشتی آزاد !

دونان دویی پرست را خانه بسوز !
این دشمن دین و ملك را لانه بسوز !
با مشت یگانه گی به دندانش کوب !
تاریخ بساز و کاخ افسانه بسوز !

افسوس که بی میهن و کاشانه شدیم ،
بر شمع جمال غیر پروانه شدیم ،
پیوند چنین کز همه کس برکندیم
ای بار خدا ، مگر که دیوانه شدیم !

ماهرخ نزد خود از شعر تعریفی ومفهومی دارد . شاید

در یك بعد آن با « کولریج » نقاد معروف انگلیسی همعقیده شده باشد :

واژه ها را در کنار هم نهادن شعر نتوان گفت ،
شعر « طوفانیست از احساس وغلیان » تمناهاست .

ولی ابعاد دیگری را نیز به شعر افزوده است :

شعر
دیده بانی سوی فرداهاست ،
مشعلی افروخته در قعر ظلمتهاست ،
قایقی بی بادبان بر موج دریاهاست .
آری ، آری ،
شعر افسونیست در افسانهء هستی
و اوجی هست جستن را .

این که میگوید : « شعر طوفان احساس و غلیان تمناهاست ، قایقی بی بادبان بر موج دریاهاست ، و شعر افسونیست از افسانهء هستی » ماهیت شعر را شاعرانه توضیح میکند . به راستی ، شعر « قایق بی بادبان بر موج دریاهاست » .

ولی شاید کسی بگوید که اگر چنین باشد شاعر بر شعر خود تسلطی ندارد . زمام اختیار شعر در دست شاعر نیست ، در دست امواج دریاهاست . این موجها قایق بی بادبان شعر را ، به هر سویی که خواهند ، میبرند . بلی ، شاید شعر این نقیصه را دارد و شاید کمالش هم در همین خصیصه باشد .

اگر شاعر به قول مولینا جلال الدین بلخی صرف « قافیه اندیشد » و همین ، و « دلدارش » نگوید که « مندیش جز دیدار من » ، آنچه گفته باشد شعر نیست . هر شاعر خود میداند که بهترین شعرهایش همانهایی بوده اند که در طوفانهای احساس وغلیان تمناها به سان قایقهای بی بادبان سرگردان و حتی غرق شده باشند . مگر ماهرخ نمیخواهد یا نمیپندارد که امواج تند احساسها وتمناها قایق شعر را به بیراهه ببرد یا غرقش کند . در آن صورت شعر بیهوده و بیکاره میشود . پس به شعر رسالتی را میسپارد و میگوید شعر با همه مستی و تندی و طوفان و طغیانی که دارد « دیده بان فرداها ، مشعل قعر ظلمتها » و مهمتر از همه « اوج جستن » است . شاعر احساسها ، آرمانها و اندیشه های فراوان میدارد ، مانند هر انسانی ، ولی شاید بتوان گفت که آن همه در دو ردیف عمده تصنیف میشوند : یکی آرمان زیبایی شناختی ، یعنی آفریدن زیبایی و دیگر آرمان اجتماعی ، یعنی زیستن در جامعه یی از همه جهات خواستنی . همین دو آرمان در مجموع و به صورت کل درونمایه های تخییل و تفکیر را در شعر احتوا میکنند . ماهرخ شعر را « اوج جستن » میداند و این ترکیب ذومعنین است : شعر هم اوج جهش است و هم اوج جستجو . این دو مفهوم در یك عبارت ، که باید دوبار خوانده شود ، افاده شده است . جهش و جستجو دو بعد خیلی مهم زنده گی انسانیست که تکامل معنوی و ابتکار

را نمایان میسازد . گویا ماهرخ در این تعریف شاعرانه از شعر هنری مطلوب ، متحرك ، پویا و سازنده میسازد ، هنری که هم روشناییست و هم عروج .

در اشعار این مجموعه نکته های شگرفی میتوان یافت و من انطباع خود را صرف از بخشی از شعرها بیان کردم . خوب است که این مجموعه چاپ شود تا رهنمودی باشد ماهرخ را در آفرینش شعر ، شعرهایی بهتر ، کاملتر و ارجمند تر و زمینه یی باشد برای رشد استعداد و تکامل قریحه اش .

خداوند داد گر توفیقش دهاد !

پشاور ، ثور ۱۳۷۶

پوهاند دوکتور محمد رحیم الهام
عضو اکادمی علوم افغانستان

چکامه‌ی بیستون ارغوان

ارمغان ارغوانی است که شعله‌های سرکشش گل‌افشانی‌اش

از رگ دخون بیستون آتش افروز کشور دل مایه می‌گیرد،

شورش بپا می‌کند و ناله می‌افزاید...

و به بیان دیگر:

پنجره‌ی شکسته‌ی خانه‌ی دل است میان توفان‌ها،

که خواننده را از فراسوی تاریک گرداب وحشت

به تماشای امواج خیال‌انگیز و روان‌بخش عاطفه و احساس فرا می‌خواند...

محمد زهری رویا - ۲۷ جولای ۱۹۹۷ نیویورک

درنگی بر نیستان ارغوانی

در این دور بی ضابطه گیها در روابط انسانها ، در این دور آشفتگی ها ، سنگدلیها ، دراین برش هول انگیز زمان و تنازع برای بقا و در این فضای ظلماتی اندیشه ها ودراین هوای گندیده، خود نبودنها و سیه کاریها ، که قلم بدستان رسالتمند کشور نفرین شده، ما مهر سیاه سکوت را برلبها و دهانها زده و خامشی جانکاهی را بر گزیده اند و

ی

دیـــده هارا نادیده و شـــنیده ها را ناشـــنیده مـی انـــگارند ، درچـــنین اوضـــاع و احـــوال

دوشیزه یی از روی ویرانه های فرهنگ خونچکان میهن آزرده اش برمیخیزد ، دلیر و بی محابا در نبرد با عفریت های سیاه اندیش جامعه اش بپا می ایستد و با تخیل خلاق و زایشگر تفنگ شعرش را به شانه می افگند ، کوله بار گلوله های سرب داغ الفاظش را بدوش می اندازد و بازیر پاگذاشتن همه گونه رابطه ها و ضابطه های خودکامه، حاکم بر افکار و عقاید افراد محکوم جامعه اش ، به جنگ این عفریتان طلسم شده و جادوگران آشنا می شتابد و باهمه نیرو و توانمندی عزایم اشعارش را بیاری میطلبد و میخواهد این طلسم سیاه را باطل کند و زندانیان دربند کشیده شده را آزاد نماید .

و اما اشعار این شاعرجوان صرف نظر از تنوع در آفرینش فضای تازه شعری ، و جسارت های نوجویانه و نوجوئیهای جسارت آمیزی ، تناسب

تعابیر و تصاویر ، رنگ ویژهء افکار واندیشه های اوست . نگرش ژرفی
است از آنچه که عده بی با بی اعتنایی به آن مینگرند . شعر او
انعکاس گر اوضاع وحالات خاص زمان و مکان است ، او در جستجوی
حقایق است ، حقایقی که میخواهد به آنها رنگ دهد ، جلوه بخشد و
آنچه را که دریافته بادید وسیع ، انتقادی ، طرحهای باشکوه و بیان
گیرا باز آفریند .
شعر او هرگز بازی با الفاظ نیست ، شعر بخاطر تفنن نیست ، شعر او
ازبازتاب مفاهیم گزیده ، ناب و اندیشه ساز حوادث مخلوق محیط زنده-
گی اوست .
او رسالت انسانی خود میداند تاپیام خود را بگوش این انسان سالاران
تاریك اندیش و سخیف گرای ، درقبال قوانین دگم حاکم برجامعه آش
برساند .
او مانند عدهء در برج عاج و انتزاعی و ذهنی سخن به نظاره نه می
نشیند برعکس در برابر آنهایی که در پهلوی عقبماندگیهای اقتصادی و
اجتماعی ، عقبمانیهای ذهنی و فرهنگی جامعه اش را وسعت میدهد ،
قیام میکند ، قیام توفنده و عصیانگرانه .
او می بیند که میدان اندیشه ، در فراخنای فرهنگ ملی و ادبی جامعه
اش تهی مانده است ، میخواهد مانند یك شاعر راستین رسالت خودرا
د . کردن این خلاء هول انگیز انجام دهد و با اندیشه های غنی از
احساسات ملی و وطنی این خلاء فرهنگی را پرکند که الحق از عهده این
رسالت پیروزمندانه بدر آمده است .
به امید بسیار در راه تحقق آرمانهای انسانی و وطنی شاعر .

محمد سمیع هامون

اول جولایی ۱۹۹۷

تراچگونه بنامم ؟!

تراچگونه بنامم ؟!
تراچگونه بخوانم ؟!
برای تو چی بگویم ؟!
تراکه درنگهت مهر خورنمایانست
غریو شکوه تردید ، باهزار آهنگ
به پرده پرده قلبت
میان بستری از شعرها و اندوهان
نهفته ، پنهانست
دلم ، تو میدانی ؟
برای مهرتو ای مهربان ، هزاران بار
چه گریه ها که نکرد ،
چی دستها که نسود
چی پای ها که نکوفت
تو ، راستی ، چقدر
مهربان وغمگینی ؟
توراستی چقدر
آتشین وپژمانی
به خاطرات نظرمی کنم
تو یی ، آنی !

به شعرها چو نگه می کنم ،
تو یی ، اینی !
خدای را چی کنم
پای شکوه ام
لنگ است
زمانه کودن و نامردم است
میدانم
برای دیدن فواره های آتش و اشک
برای پالش گل واره های غصه و خون
دل سیاه زمانه
چوقلب خستهء کوه سیاه هندوکش
تبعید شده
سنگست .

فضای وسعت گهواره های دستانم
برای خواب خوشی
ای عزیزمن ، تنگست ؟
خدای راچکنم ؟
تراچگونه بنامم ؟
تراچگونه بخوانم ؟
برای تو چی بگویم ؟
خدای را
تویگو !

محمد عزیز آسوده
اپریل ۱۹۹۷

سروده های میهنی

فغان

خون از دل و دیده میفشانم
با یاد تورشک گلستانم
از هجر تو مأمن عزیزم
بر چرخ رسیده است فغانم
بر مجمر درد و داغ غمهات
مانند سپند سوخت جانم
برقین شده چون پگاه اسفند
مشکین شب قدر گیسوانم
میهن به تو بسته ام دل و جان
هستی تو بهشت این جهانم
خستت زجنگ پیکر تو
تندیس خیال ناتوانم

باشـــــد کـــــه به یاری خـــداوند
:. تو بـــرســــــد فـــسرده جـــانم
مـــــلو زهوات سیـــــنه ســـازم
خــــاك ره تـــو بسر فـــشانـــم

فریمانت ، کلیفورنیا

۱۹۹۱

اعتراض

زین پس فغان و شکوه زبیداد میـــکنم
کاری به رغم خواهش صیاد میکنم !
دیو سـکوت گشـــته گلو گیر اعتراض
از پنجه اش گلـوی خود آزاد میکنم
سد سدید بر کنم و افگـــــــنم به دور
آنگه کـــــه کاخ حادثه بنیاد میکنم
خوابت مباد دیده بدان بعد از این ، که من
افسون و ورد خصم تو برباد میکنم !
وقتی که کار دشمن میهن کنم تمام
کشور به کام مـــردمم آباد میکنم

کابل
۱۵ اسد ۱۳۶۰

حسرت

الا ای میهن خویم فـــدایت هست و بود من
ندانستم که دور از تو همه نقصست سود من
همی پنداشتم بی تو به رغم غیر خواهم زیست
مـــگر اکنون جدا از تو رود از سینه دود من
بدین عزمم که برگردم ببوســـم خاك راهت را
ولیکن در کف تـــقدیر بس دیرست زود من
همه فکر تو ام در سر، همه مهر تو ام در دل
بود جـــاری بیـــاد تو برویم اشك رود مـــن
زایـــزد خواهمت دایم وطن آزاد و آبادان
چه پروا گر به حسرت نیست خواهد شد وجود من

دالاس ، تکزاس
۱۹۸۱

غم وطن

غـــمی در دل نـــــهان دارم
کـــــه آخـــر بر زبان آرم
نگاهـــش داشـــتم مـشکل
بـــه آســـانی عیـان دارم

***

غـــمی سنگیـنتر از کـــوه
غـــمی تو فـنـده چـون سیلاب
غـــمی غـــرنده چون تـوفان
غـــمی چـــرخـنده چون گرداب

***

مـــــگو ، این غم ، غم مال است
مــگو این غم ، غــم جـــاهست
مــــگو این غــم غــم پــول است
دلت زین غـــم نـــه آگاهـــست

***

نــم چشـــم نمــــیبینی
ز انــــدوهم نـــمیپرســی
دل مـــــن رود فــــریادست
ز طـــغیـانم نمــیترسی ؟

***

بترس از خشـــم وعـــصیانم
کــه گر لب را بــجنـــبانم
دو عــــالـم را به شـــور آرم
دل سنـــگت بگـــریــانــم

***

غـــم میــــهـن به دل دارم
نوایـــم زین ســبب تلـــخ است
چـــــرا ویــــرانه شد کابل ؟
هـــراســــان مردم بلخ است ؟

***

هـــری با خـــاك یکسان است
به خـــون غلتـــیده ننـــگرهار

به آتش داغ داغان است
همین پروان وکندهار

***

بدخشان گشته ویرانه
چرا واخان پر افغان است ؟
چه هیبت هاست در پنجشیر
وآفتها به بغلان است

***

بده دستی که دشمن را !
زخاك خود برون رانیم !
چرا بهتت زده آخر ؟
نه ما از نسل افغانیم !

کابل
۱۳ - ۹ - ۱۳۵۷

آرمان مادر

گـــفت با من مادرم کای دخت مـــــن
ای به اندوه وبــــــه شادی جــفت من
نیـــــستم هرگز نـــصیحتـــــگوی تو
یا شـــکایتگر ز خــــــلق و خوی تو
لیك ، خــــواهانم که گوشت وا کنم
آگت زاحباب و از اعـــــدا کنـــم
واضحت سازم که دشـــــمن کیستت
کثر نگر برجان و میـــــهن کیستت

زانکه میهن هست ما می بس بزرگ
حفظ آن برماست وامی بس سترگ
هر که بی میهن بماند او خوار شد
زنده گی برشانه هایش بار شد
رخت بندد نور از دنیای او
تیره باشد خلوت شبهای او
ترك کشور هست پنداری خطا
باشد اکنون او به کام اژدها
دشمنت باشد به حق این اژدها
چاره اندیشی بکن دفع ورا
بعد هم تدبیر سنج آن خویش را
روبه مکار بد اندیش را
چون که از آزش چنین شد حال ما
رفت از کف مال ما ، آمال ما
این زغنها را برون ران زین چمن
صاف کن کشور زگند اهرمن
واپسین ارمان ما مت این بود
ورنه تا روز جزا غمگین بود
تا وطن سرسبز و آبادان شود
خصم غمگین دوستان شادان شود

کابل

۹ - ۵ - ۱۳۶۰

دور از وطن

آن دم که از کنار تو ، میهن ، جدا شدم

بیــچاره و شکسته دل و بینوا شدم

گویند رفت ورست زآشوب و رنج و درد ؛

غافل از آن که من به الم میتلا شدم

خوابم زسر پرید و فروغــــــم زدیده رفت

از بیخ و بن بریده و سردر هوا شدم

بدرود سرخوشیــــها ، بدرود دوستـــــان !

غم شد انیس من ، چو جدا از شما شدم

در سینه مهر میهن و در سر هوای او

دور از وطن اسیر همه یـــادها شدم

دالاس ، تکزاس

۱۹۸۲

شب دیجور

شب من دیجورست(۱) ،
چلچراغم کورست ،
سر وپایم عورست ،
منزلم هم دور است .
رفتنم آمدنست ،
آمدن نامدنست .
غرق یک نایره ام ،
بند یک دایره ام .
سخت سرگردانم ،
به که رو گردانم ؟

(۱) - تاریک

از کسه یاری جویم ،
غم خود را گویم ؟
کس به یاد کس نیست ،
هیچ فریادرس نیست .
همه در فکر خودند ،
گویی از خود نبدند .
ظاهراً زنده ستند ،
راه پوینده ستند ،
باطناً مرده همه ،
عمر خود خورده همه ،
از جهان بیزارند ،
خسته و بیمارند .
با چنین هم قدمان ،
بهر میهن چه توان ؟!

کابل
۲۹ اسد ۱۳٦۰

دژ خیم شب

بـر لاله زار وکـوی ودمن پاشـــید
دژخـــیم شب ســـیاهی مـــوهومش
خواب و قرار و شـــادی و بیـــفکری
مـــیباخت دم به دم همه مـــفهومـش

***

شب دیگر آن پناهـــگهء خـــسته
از رنج جان و خســـته گی تن نیست
شب ، دیگر ، ای برادر مـــحزونم
گاهی برای راحت و خـــفتن نیست

***

تاریکي و غبار غم و اندوه
دربر گرفت زنده گی ما را ؛
باشد که باز بار دگر بینیم
آن آفتاب روشن فردا را !

***

وقتست تا در آتش وحدت سوخت
عفریت حرص و آز و تباهی را
برچار راه حادثه باید کشت
اهریمن دویی وسیاهی را

***

تا دست غیب کار گشا گردد
بر دستها گزارده دستانیم
آخر نه ما زکشور جمشیدیم ؟
آخر نه از سلالهء دستانیم ؟

سانتاانا ، کلیفورنیا

۱۹۹٤

نفرین

آتش گرفته میهنم از حــــرص و آز تو
نــــفرین به فکر کوته و ریش دراز تو
جنگ دو ساله را به دو دهه کــشاندی
جــاســـوس غیری آگم از کنه راز تو
تو شیر بیشه نیستی و غازی و شهید
موش کثیف حفره یی ، بیجاست ناز تو
ای بی حیا ، فروختی کشور براي پول
شرمـــست افتـــخار تو لعنت به ساز تو
اسلام را بهانه گرفتی تو عبد خصم
بهر ریا بـــدون وضوء است نماز تو

دالاس ، تکزاس
۱۰- ۱۱-۱۹۸۸

غزلها

چه گویم که چه هستم ؟

نه پیرم نه جوانم ، نه در کون و مکانم
یکی کودك عشقم ، چو در دامن جانم
نه بی پایم و با پا نه بی جـایم و با جا
چـنـــــان رعدم و برقم ویا باد دمانم
عدم بودم و هستم ، فلك بودم و پستم
مگر مست الستم ؟ مگر رطل گرانم ؟
چیم نخلم وطوبا ، از آن عرش مــعلا
و یا بیـــــد و چنارم و یا سرو روانم
همه زهر چشیدم ، همه طعنه شنیـدم
پر از شــــکوه و آهم پر از درد و فغانم
چه گویم که چه هستم که بی دوست نه هستم
ازو هست و ازو بـــاد همه سود و زیانم

دالاس ، تکزاس
مارچ ۱۹۸۹

آزرده

دیدمش اه ندیدن بهتر !

محنت هجر کشیدن بهتر !

دلم آزرد نگاهش گفتم :

گل دیدار نچیدن بهتر !

نیشها داشت سخنانش همان

شهد صحبت نچشیدن بهتر !

گاه فرهاد وگهی خسرو بود

راه ازین هر دو بریدن بهتر !

تا دگـــر باره اسیرش نشـــــوم

هـــــم ازو دوری گزیـدن بـهـــتر

بستــــــهء دام تحـیر تا چــــند

از هـــــمه قـــید رهـــیدن بهتر

ماهـــرخ ، شـــرح غم عشـــقش را

از زبان تـــو شنـــــیدن ، بهتر !

دالاس ، تکزاس

۸-۳-۱۹۸۲

آرزو

خـــدایا کاش یاری داشـــــــتم من

به دشت، دل بهـــاری داشتم من

چو مجنون او ز خود بیگانه در عشق

چـو لیـــلی حال زاری داشتم من

سرم بر سینه اش چون مینـــــــهادم

قـــــــرار از بیقراری داشتم من

به خود میخواندم و میراندمـــش من

پس از رغبت فراری داشـــتم من

خوشا عشق و خـــوشا بیماری عـشق

خوشـــا کز عشـق یاری داشتم من

به اندوهم نه تنـــــهایي فـــزودی

نه هـــم با غـــصه کاری داشتم من

به لبهایم مدام این گفته جاریست

خـــدایـــا کاش یاری داشتم من

دالاس ،تکزاس

۱۹۸٤

دل سرگشته

ای دل ســـــرگشـــــته ام شیـــدای تو
ســـینه، من خانه، غـــــمهای تو
مست عشـــــــقت جان بی آرام من
جای کرده در ســــــرم سودای تو
قطره، آبم به ســــویت در شتاب
منزل مقـــصــــــود من دریای تو
مـــــرغ دل اندر هــــوایت مـــیپرد
گـــوش جانم پر هم از غـــوغای تو
یا تو شو در کوی جان مسکن گزین
یا شـــوم من ســــاکن دنیای تو

خسته، هجران دگر نتوان شدن
گر شوی مجنون ، شوم لیلای تو
جنتی با هم بسازیم و دران
تو شوی وامق و من عذرای تو

سانتامانیکا ، کلیفورنیا
۱ - ۲۸ -۱۹۹۵

« بی تو بسر نمیشود »

با تو قرار جان من « بی تو بسر نمیشود »

وز تو مدار جان من « بی تو بسر نمیشود »

جان من و جهان من ، کون و مـــکان من

کوی من و کران من « بی تو بسر نمیشود »

ابر بهاری منی ، سبزهء تشــــنه ات منم

تر بنـــــما زبان من « بی تو بسر نمیشود »

بندهء زرخـــرید را دولت یك نگاه بخش

خواجهء جسم و جان من « بی تو بسر نمیشود »

در گذرم زنام و ننگ ، نگذرم از تو نگذرم

نام من و نشان من « بی تو بسر نمیشود »

چشم امید سوی تو ، سجده‌ء دل به روی تو

معبد من، معان(۱) من « بی تو بسر نمیشود »

روح من و روان من ، ناله کـــند به یاد تو

میشنوی فغان من « بی تو به سر نمیشود »

زیر جهان زبر کنم همچو کمان کمر کنم

از تو شوم توزان مــن « بی تو به سر نمیشود »

دالاس، تکزاس

۸۷ - ۱۰ - ٤

---

(۱) - منزل - جای

تنهای تنها

چه تنـــهای ، تنـــهای تنهایی ای دل

چه بی سر چه بی پای بی پایی ای دل

به عزلت ســـرایت هـمیشه نشسـته

به هر ســـو که بینم نه پیدایی ای دل

نه هستی تو عاشق نه معشوق کس را

ولی شهـــره بر عاشـــقی هایی ای دل

تو بگذار عاشـــق شوم عاشـــق زار

عبث میـــتپی گر نه شـــیدایی ای دل

چه باشد بگو زنده گـــــی بی محبت

نه گر عاشـــقی پوچ و بیجایی ای دل

دل زار عاشـــــــق قـــراری نـــدارد
تـــو این راز دانی که دانایی ای دل
بیـــــا سوی شهر خوشیها شتابیم
که آزرده از ناخوشی هایی ای دل

دالاس ، تکزاس
۱ - ٦ - ۹۰

سحر صدا

الهامبـــــــخش شاعر و مطرب صدای تو

شــــیرازه بند جـــــان عزیزان نوای تو

گل بشگفد به باغ چو شمعی میان جمع

باد آورد چـــــو در بر یاران نوای تو

سحریست در صدا و به سیمای خوب تو

دارد دلم هـــــمیشه خیال و هوای تو

مهر تو شد عجین به همه هست و بود من

کی میرود زسر همه لطف و صفای تو

گر یار دیگری شوی ای وای ، وای من !

گر دل به دیگری دهم ای وای ، وای تو !

ای زهره چنگ زن تو به بزم وصال چون

هنگامـــه افگند بـــه دل آهنگهای تو

گرومیتز، آلمان

۷ - ۱ - ۹۰

باران عشق

دلـــم دریای بی پایان عشـــق است

زهــــــر سو بر سرم باران عشق است

تب عشقست کاندر جان فــــتاده

شـــــفای دردم از درمان عشق است

نفس بی عشق دشــــــوارست آری

بقـــــای جان من از جان عشق است

به کوی عـــشق روز از شب ندارند

دل من ســـــخت سرگردان عشق است

بهای عـــــشق را کی داند آن کس

که دستش خالی از مرجان عشق است

به خورد ونوش حاجت نیست آنرا

که آب و نان وی از خوان عشق است

نمیخواهد نجات خود هر آن کس

که غرق بحر بی پایان عشق است

سانتاانا ، کلیفورنیا

٤ - ١ - ٩٤

ناله‌ء شبگیر

چندیست که فریاد گلوگیر ندارم
مرغ شبم و ناله‌ء شبگیر ندارم
شاید همه گویند که از بند رهیدم
بر پای دلم کنده و زنجیر ندارم
لیکن چه کنم خانه‌ء قلبم شده ویران
وزبی هدفیها سر تعمیر ندارم
ناسور شده زخم و ز درمان خبرم نیست
زان آگهی از مرهم و اکسیر ندارم
برصفر ضریبم اگرم صفر نخوانند
برهیچ شدن چاره و تدبیر ندارم

باران دعایم به اجـــــابت نرســـــیدست

ورنه چــــه قطاری که ازین تیر ندارم

بر « پیر مغان » به که شـــــکایت برم از درد

چندان دل خـــوش از ملك و میر ندارم

دالاس ، تکزاس

۱۹۸۳

تا تو نیایی

بهاران کی رســـد تا تو نیـــــایی
چـــمن گل کی دهـــد تا تو نیایی
به باغ قلب من دی حـــکم فرماست
گلستان نشـــگفـــد تا تو نیایی
غمست وحسرت وپژ مردگیــــــها
غـــم از دل کی رود تا تو نــــیایی
چمن بیتو نباشـد سبز وشـــاداب
کـــجا خرم شـــــود تا تو نیایی
برایت دیده‌ء مهرخ براهست
مژه کـــی برنهد تا تو نیایی

همبورگ، آلمان
۳ - ۲۷ - ۱۹۹۲

به دوست باز رسیدن

بیا کــه بی تو غــــزل مرد و هم سرود مرا
ز دوری تو بـــــسی درد و غم فزود مرا
نه ساز بی تو شنیـــدم نه خنده بی تو زدم
فــــــرد بی تو نواهای چنگ و عود مرا
ولی زبعـــــد جدایی ســـــالهــای دراز
خوشـــــا که بر تو رسانید آن ودود مرا
بیا تلافی اوقات رفــــــته کن ای دوست
گرت به دل بود کــه آن الفتی که بود مرا
بده تو زاد رهم یادهــــای خـــوش یارا
که از برت سفـــری پیش روست زود مرا
تو بی تـــو زهرهء تابان آسمان هنر
به دل نوای تو هنگامه ها فزود مرا

بن ، جرمنی
۹۰ - ۲۱ - ٦

بـــمـــــــان

تو میروی و سرود و ترانه میمیرد
بمان که بی تو غزل جاودانه میمیرد

تو عندلیب خوش الحان بزمهای سرور
به رفتنت همه چنگ و چغانه میمیرد

بخوان ترانهء شیرین و دلپزیر و مرو
که از فراق تو شعر و فسانه میمیرد

زبان حال قلوب همه نوای تو بود
مشو خموش که قلب زمانه میمیرد

سفر مکن تو زمحنت سرای مردم خویش
که دوستدار تو هم بی بهانه میمیرد

اگـــر تو رخت ببندی ز بـوستان هنر
به غیبتت گل و برگ و جوانه میمیرد

کابل
۲۰ - ۵ -۱۳۵۲

دیدار

شب تاریك من ای دوست ، چراغان کردی
آمدی بر سـرم احسان فراوان کردی
جانم ایکاش ، فدای قدمت میـکردم
چو قدم رنجه به این کلبهء احزان کردی
بی تو چون مرغك بی شور و نوایی بودم
حال بنگر که مـرا مرغ غزلخوان کردی
هر چه را مینگرم رنگ خوشی دارد و بس
چه فسونیست که برچشم من ای جان کردی
رفتنی از پی هـر آمدنی هست مـگر
مـشکل رفتنت از آمـدن آسان کردی
پر طـرب باد ترا وقت و سعادت یارت
چو به من یار من الطاف فراوان کردی

گرومیتز ، جرمنی
۸ - ۸ - ۹۳

ملك دل

اگر زآتش عـــشقـــم بدل شرار تراست
برای دیدن من جان بیـــــــقرار تراست
به یاد یار به هر بوم و بر چه میگردی ؟
به ملك دل سفری کن چو میل یار تراست
سراب وادی هجران فریب ورنـــج دهد
به باغ وصـــــل شوار بخث کامگار تراست
به بوسه گیر لبـــــم دیده ها فرو برینند
چه نوش ها که ازین لـــــعل آبدار تراست
به کوی عشق چو لیلای بی مثال منم
برو به بادیـــــه گر جان قـــیس وار تراست
به صدر عشق چو مهرخ نشسته چون شیرین
به بیستون شو اگـــــر میل کوهسار تراست

اروایـن ، کلیفورنیا
۱۹۹٤

سرگردان

چـــــنان دور از تو سرگردانم ای دوست

که فـــــرق روز و شب نتوانم ای دوست

تو یی تو غنــچهء خنــدان دلـــــها

به یاد چشـــــم تو گـــــریانم ای دوست

غذایم خــون دل ، نوشـــــابه ام اشك

چـــــو برخوان غمـــت مهمانم ای دوست

صـــفــای مصحف روی تو دایـــم

زدستـــم میبرد ایمانــــــــــم ای دوست

قـدم بـــــاری بسویم رنجـــه فرما

که بر راهت سپارم جانم ای دوست

دالاس ، تکزاس

۱۹۸۹ - ۲۵ - ۱۰

قهر ولطف

دریای من ، دریای من ، دریای گوهر بار من !
از عشق خود منعم مکن ، پندی مده در کار من !
از عاشقی پندم دهی ، هم زهـــر وهم قندم دهی
من خـــود ازین غم مرده ام ، دیگر مده آزار من
پُر زاشتیاقم میکنی ، غرق فراقـــــم میکنی
قربان قـــهر و لـــطف تو این جان بی مقدار من
در تنگ چون صافی میــــم بیگانه با جام کیم
پر کن زمن مـــــینای خود ای همدم و دلدار من
صد سال اگر عمرم بود در عشق آن هم کم بود
جز عشق نبود در جهان چیز دگـــر در کار من

اروایـن ، کلیفورنیا
۱۹۹۲ - ۸

شوق دیدار

به سان برق می‌آیی به شـــــام سرد و تار من
فــــدای راه دشوار تو جان بـــــــیقرار من !
چو اوج کوه پیمودی وز اقیـــانوس بگذشتی
به برگشتن شتاب از چیست ، بر گوای نگار من ؟
ز درد شوق دیدارت شـــــــده لبریز جام جان
قـــدم نه باری ای جـانا به چشم اشکبار من
به منزل نارسیده عزم برگشــــتن چرا کردی ؟
تو ای مهـــمان بزم جان مرو زود از کنار من
نه تنها این منم مشتاق دیدار رُخ خوبت
که چندین جان و دل بیتاب تست ای شهسوار من
سندییگو، کلیفورنیا
۹۲ - ۲۶ - ۸

بال عشق

به دیدنت چو شـــتابم نگار دیرینــــم

زراه لــــطف پذیرم نه از ســــــر کینم

به بال عشق سفر میکنم به سوی تومن

همـای بخت تو ام ای تو باز و شاهینم

همش زجور زمان تلــخـــکام میگردم

بکن به لـــطف تو این کام تلخ شیرینم

دلت گرفته ز بهتـــان و فتنه مـــیدانم

که من فسرده و بیزار از سخنـچـــینم

به رغم غیر بنه پا به روی دیـــده ء من

اگر تـــو سر نگذاری به روی بالیــــنم

مرا زخواب چه پرسی نشان که من همه شب

ستاره میشمرم مـــــاهتاب میبینم

سندییگو، کلیفورنیا

۱۹۹۲ - ۹

التماس

خـــدایا شور عشـــقی در سـرم نه

نشـــاطـــی در دل غمپرورم نه

بســـوزان نیمـــه جانم از محبت

به جـــای دل به سینه اخگرم نه

تمام رنـــج و درد عاشـــقان را

بیـــا مُهـــری کن و بر پیکرم نه

چو بگشایم لب شـــکوه تو بر دوز

خـــمار بیـــخودی در ساغرم نه

فـــروزان آتـــشی تو در نـــهادم

به جـــای از تن تل خاکـــسترم نه

همین باشد دعای من شب و روز

خـــدایا شور عشقی در سرم نه

پشاور

۲۲ - ۱ - ۹۷

مبتلا

ای مـــحبت چه ای ؟ تو راست بـگو
کــز تو آبم رود زدیده چـــــو جو
خـــــورد و خـــوابم حرام کـــردی تو
پای جان بستـــــه کرده یی تو به مو
بیـــــقرارم چـــو باد ســــرگردان
در هـــــوا و امیــد دیــــــدن او
زین هـــمه سوز و این هـــمه خواری
شـــمه یی کن نـــصیب آن بد خو
مبـــتلایش بـــکن به درد فـــراق
کـــه هـــیاهوی او رســـد هرسو
شکوه ام بشنو ای محبت پاك
در دل و سنگ او تـــو راه بجو

دالاس، تکزاس
۷ - ۲۱ - ۱۹۸۷

حرمان

نا شــــگفته پر پر شد غنچه های پندارم

داغ داغ حرمـــــانست سینهء شرر بارم

دشت و دامن کُهسار ، باغ وسـاحل دریا

بی فـــــروغ و بی شورست در نگاه بیمارم

بزم بی وطن را کی شور و سـاز می باید

ناله های هجرانست ، حرف ، حرف گفتارم

چشم دل فروخفـته میل هیچ چیزم نیسـت

مـرغکان نمی جویند ، دانه یی که من دارم

شعر تر مخواه از من در دیار تنهایی

غیر خـــون دل نبود مصرع گهر بارم

دالاس ، تکزاس

۱ - ۲۵ - ۱۹۸۹

بی مرادی

به کام خـاطر من چرخ یك زمان نگذشت

اگـــر گذشت دمی، بـود وبعد از آن نگذشت

چو رود بار بـــهاری به کشتزار غـــم

چـه سیلها که ازین چشم خونفشان نگذشت

به خـــویش گفتمی از دردها گریزم دور

مگر که درد خود از حدّ و از کران نگذشت ؟

گذشت دل زغم هستی و هر آنچه دروست

ولی زیاد خس و خـــار آشـــیان نگذشت

غم نهان تو عـــمریست همنشـین منـست

فــغان که عمــر گذشت وغم نهان نگذشت

کجاست شاد دلی ؟ سرخوشی ، به من گذری !

که عمرهـــاست نسیمش به کوی جان نگذشت

دهلی نو ، هندوستان

۹۱ - ۱۵ - ۱۱

برای یك کمپوز
سروده شده.

شهید وطن

فدایت گر سر و سامان نمیکردم چه میکردم
به نامت ســـــر اگر قربان نمیکردم چه میکردم
رهیدم از اسارت بند بگســـــتم هزاران شکر
رها خود را از آن زندان ، نمیکردم چه میکردم
نمیرد کشتهء مهر وطن یاران از آن رو من
خــــودم را زنــــده جاویدان نمیکردم چه میکردم
تویی خُلد برین من درین دنیـــا و آن دنیا
بلا گـــــردانت این و آن نمیـــــکردم چه میکردم
شهــــادت در رهء آزادی تـــو آرزوی من
براهت مــــن فدا گر جـان نمیکردم چه میکردم
پیشمان نیستم از خدمتت میهن ، هزاران جان
اگر بودم فدایت آن نمیکردم چه میکردم

دالاس ،تکزاس
۲ - ٤ - ۱۹۸۹

اهدا به فرشته زمینی
دوست خوش صدا وپر
استعداد وجوان

هدیهء دوست

فرشته ، آیت مهر و وفایی
فرشته ، مظهر لطف وصفایی
ملك خویی ، ملك رویی ، ملك بو
ازیرو نور چشم جمع مایی
زبلبل برده یی گوی رقابت
که او غوغاگر و تو خوش نوایی
طنین بال افرشته صدایت
بخوان کاهنگ نیکو میسرایی
سرت پر عشق و دل از کینه خالی
بشر را هدیه یی تو از خدایی

امیـــــدم آن که قلبت نشــکند کس
به ســنگ ناکــــــسی جور و جدایی
که گیتی را لئامت پیـــشه گـــشته
تو دور از کـــــسوت روی وریایی
خـدایت شـــاد دارد ای فرشــــته
به ملك جـــان ما فــــــرمانروایی
زمهرخ هدیه یی بی ارزشی هست
پذیر آنــــــــــرا برسم آشنایی

مالمو ، سویدن
۱ - ۲۵ - ۱۹۹۲

به خواهش فرشته جان
بروزن غزل « به ناریکه
لیلا ... » نوشته شده

عروس بهار

مرا تیر عشقـــی چو بر دل نشیـــند
زبا مـــرغ جانم چو بســـمل نشیند
زبس اشك بیزم به صـــحرای فرقت
غزالان چشـــمم به ساحـــل نشیند
چه زیبا مـــکانی چه نیـــکو زمانی
که یاری به یاری مـــــقابل نشیند
شتابم ، سر انجام به ســـویش شتابم
کـــسی دیده باشد که راحل نشیند ؟
چو عاشق ندارد سر نام وهـــستی
به کـــوی مـــحبت چو سایل نشیند
عروس بهـــارم گل و ســـبزه آرم
چـــو کابین بختـــم به محمل نشیند
فرشته به خویم چو مه ، رخ نکویم
صدای دل مـــن به هر دل نشنند

ملمو ، سویدن
۹۳ - ۹ - ۲

توسط آوازخوان محبوب
وتوانای وطن هنگامه سروده
شده

توکل به خدا

ای میهن من میشوی آزاد بخیر — توکل به خدا
آخر برهی زدست صیاد بخیر — توکل به خدا
آن کس که به تو به چشم بد مینگرد — توکل به خدا
خواهیم وجودش همه برباد بخیر — توکل به خدا
داریم به سر هوای پاکت میهن — توکل به خدا
هستیم اسیر و سینه چاکت میهن — توکل به خدا
آزادی توست فکر روز و شب ما — توکل به خدا
ما سر بنهاده ایم به خاکت میهن — توکل به خدا

برای حفظ تو میهن من « جان میدهم من »
« بدان که نمیترسم »

دالاس ، تکزاس
۱۹۸۲

به دوستم محبوبه هدیه
شدانسانیکه من تخیل کرده
بودمش درخوبی دردوستی

تصویری ازدوست

قـــدت سرو رســای باغ جانست
رخت گلـــــبرگ بُستان جنـانست
نوایت خـــــــوشتر از آوای بلبل
چنان آیینه ات صـــــافی روانست
شراب مـــــــهر ریزد از نگاهت
دو چشمت چشـــــمهء مهر روانست
مناعت با ســـــخاوت زیب جانت
دلت مانـنـــــــد بحر بیکرانست
وفــا داری وپاکی زیـــــورتست
زکـــویت باد خـــوبی ها وزانست

بهاران میرســـــد از ره چـــو آیی
مگر بی تو همــــه دی یا خزانست
تو اندر صدر دلـــــها خانه داری
مقام تو هــــمان در کــوی جانست
سعــــادت خواهش « مهرخ » ز ایزد
به تو « محبوبه » در هر دو جهانست

سانتاآنا ، کلیفورنیا
۳ - ۳۱ - ۱۹۹٤

چارپاره ها

فسون

یاد آن لحـــــظه ها کـــه بهر وداع
برلبـــانم نشـست لبــــهایـــش
کـــــــــردخاکســـتروبادم داد
بوســـهء گرم وبرق آســــایش

***

چـه فســونی دمـــــید در جانم
کـــه زرفـــتن مرا پشـیمان کرد
هــــرچه گفتـــــندهمرهان که برو
گفـــت دل : ترک یارنتـــوان کرد

***

مـــدتی در کـــــنار او مــــــاندم
او زجـــــــانم عزیز تر میـــــداشت
روزها میگـــــذشت و او پیـــــهم
در دلم تخم دوستـــــی میـــــکاشت

***

بعـــــــدیکـــــسال آمد که آنروزی
کــــــه به رویم گلی زبوسه نکاشت
یـــــار دیر آشنـــــا بـــــدین زودی
دل زمـــــهر و وفـــــای من برداشت

***

بی غــــــذا کی توان به ســــر بردن
بوسه هایش غـــــذای جانـــــم بود
دگـــــر از من برید و رفت دریـــــغ
عشـــــــــق او راحت روانـــــم بود

***

حال رخت ســــــفر ببســـــتم باز
از دیــــــــارش دوبـــــاره روتابم
مـــــیروم مـــــیروم به شـــــهر دگر
شاید آنجایـــــــش منتـــــظر یابم

***

کابل
۲۸ - ٤ - ۱۳۵۸

کابوس

خواب دیدم که صد پریشانی
برسر راه دل کمین دارد
قصهء ناب عشق ما افسوس
آخر تلخ و بس غمین دارد

***

هر طرف را که بنگری آبست
پلی آنجا بروی دریا نیست
تو بدان سمت و من بدینجانب
رهء با هم رسیدن ما نیست

***

برق تندی رسید و ابر گریست
سیل گویی ز آسمان میریخت
موج سرکش ترا ربود و مرا
گوییا گوشت زستخوان میریخت

***

هر چه فریاد درد سر دادم
نه کسی گوش برفغانم کرد
خویشتن را به آب افگندم
بس که اندوه ناتوانم کرد

***

خبری از تو هم در آب نبود
هر طرف را که جستجو کردم
از تو هرگز نیافتم اثری
همه جا را چو زیر و رو کردم

***

جستم از خواب ناگهان ترسان
دیدم آنجا اثر زآب نبود
شکر ایزد که آنچه دیدم من
غیر کابوس و غیر خواب نبود

ارواین ، کلیفورنیا
جنوری ۱۹۹٤

بیگانه باعشق

کلیـــــد خانــــهء دل را چه دردا
به دست آدم ناکـــس ســــــپردم
بدان ابلیـــــــس آدم روی ای وا
گرامی گوهر بیـــغـــش ســــپردم

** * **

گـــمان بردم که او آن پیك شادیست
که عـــمری دیـــده بر راهش نشستم
به امـــــیدی که می آرد گل عشق
مــــشامــم برشمــیم غـــیر بستم

** * **

مـــگر افـــسوس آن بیگانه با عشق
هوس پنداشت عـــــشق صادقم را
صفای مهـــــر ودلداری نـــدانست
بـــــدور انداخـت قلب عـــاشـــقم را

** * **

به قاموســــــش وفا وراستـــگویی
نه معنا ونه مفهوم ونه جـــا داشت
عمل کرد آنچه مطـلـوب خدا نیست
ولی برلب هـــــم نام خـــدا داشت

** * **

نـــمـــیدانم چـرا این کـار ســازان
کـــه دنیـــا را امیرند و وزیـــرند
چـــو آید نوبت اقلـــیم دلـــــها
همه بی ســنـــجش ونقصـــان پذیرند

** * **

فریمانت ، کلیفورنیا
۱۹۹۱

اسیر

دلـــم آزرده گیــــــها دارد از تو
غم و افـــسرده گیـــها دارد از تو
به میدان وفا و مـــهر و خـــوبی
بسی ســـرخورده گیـــها دارد از تو

** * **

مگر دســـتم زمـــن دست تو خواهد
سر انگشتان من شســـت تو خواهد
سحرگه هر دو چشمانم صـــبوحی
از آن چشمان سرمست تو خـــواهد

** * **

لبـــم خواهـــد به خـــود جام لبانت
زبانـــــــــم طالب شـــــهد زبانت
سرم خواهـــم نهـــم برشـــانه هایت
تـــــنم خواهد فـــــشار بازوانت.

** * **

اســـیرم من اســـیر خواهـــش تن
غـــــریـــق ورطهء آلایـــش تن
بگیرید دوســـتان دســـتم خدا را
رهانـــیدم ازین فرســـایـــش تن

** * **

سندییگو ، کلیفورنیا
۱۹۹۲

بی خیالی

دوباره عشـــق به دیدار قلب من آمد
دوباره نور به دنیـــای تار من انداخت
دوباره راه به غمخانهء دل من جـست
دوباره تار وجودم بپود خویش بساخت

** * **

دوباره سلســـلهء جادوانهء عـــشقی
مرا به بند خودش وه چه آهوانه کشید
دوباره گوش دلی این فسانه های مرا
شنید ، باز شنید و چه عاشقانه شنید

** * **

دوباره دست شفق پرده های تار درید
که باز هم شب عمرم به صبح عشق رسید
شب سیاه غمم باز رنگ نـــور گرفت
دوباره رشتهء اندوه ، دست عشق برید

** * **

کنون دوباره من و بی خیالی ومستی
زغم دمار برآریـــم و رنــــج تنهایی
جرس زگوش طرب پنبه ها برون آور
که بعد ازین منم و شور و محفل آرایی

** * **

کابل
۹ - ۷ - ۱۳۵۷

تخیل

گرفتـــم کاغـــــــذی بهر پیامی
که بنویسم به معـــــشوقی سلامی
ندارم جرأت آن را کــه گــــــویم
کجا یا کیست ؟ هست او را چه نامی ؟

** * **

پیامـــش - نامهء زیبـــا وکوتاه
گرفــــتم از کف چابك خـــرامی
سراسر شور در الفـــــاظ نامه
جهانی شوق مضــــمر در کلامی

** * **

دل غمـــگین من از شـــــور بسیار
به تندی میتــــپد در کنـــج سینه
وگــــرنه دیر گاهـــی بود کاین دل
نه از مهری تپیـــــد و نی ز کــینه

** * **

قـــلم بردست وکاغـــــــذ باد برده
هـــمه پنـــدار بود آن گفتهء پیش
کجا بختـــی که آیـــد از بردوست
پیامی بهر این مفـــتون بی خویش

** * **

تـــخیّل کار خود کـــرد و ز رؤیا
ندیم حاصلی جز حســـرت وغم
کسی آب یخی بر روی من ریخت
سرشك از دیده ام ریزد چو شــبنم

** * **

کابل
۱۹۷۸

برای آهنگی به خواهش هنرمند
شهیر وطن هنگامه سروده شده

ترانهء مادر

ای کـــودك مـــن ، ای تاج ســـرم
ای پـــارهء دل ، لـــخت جـــگرم
ای راحت روح ، شـــیرازهء جان
ای قـــــوت دل ، نور بـــصـــرم

** * **

گـــــر دخت منـــی ، افرشتهء من
از نخل حیات ، زیـــبا ثـــمرم
چون پور منـــــی ، مغرور توام
گل ســـان شـــگفم ، کایی ببرم

** * **

تو همدم من ، تو محرم من

ای مؤنس من ، یکتا پسرم

هنگام سرود ، یا گاه سکوت

روی تو بود ، پیش نظرم

** * **

بهروز ترا ، خواهم زخدا

در هر دو جهان ، نور بصرم

من ما تو ام ، هم مطرب تو

از مهر رخت ، هنگامه گرم

** * **

جرمنی

۱۹۹۰

72

اشعار آزاد وطرح ها

برگ بیرنگ

نه غمگینم ، نه خُرسندم ،
نه گریانم ، نه میخندم ،
نه آزادم ، نه در بندم ،
نه افغانم ، نه لبخندم ،
نه بگریزم ، نه پیوندم .
فقط یك نکته میدانم
که در فصل کتاب زنده گی
یك برگ بی رنگم .
و در دیوان اشعار زمان
تك مصرع بی وزن و آهنگم
که سهواً کاتب تقدیر
بر لوح زمان
نامم رقم کرده .

کابل
۱۲ حوت ۱۳۵۹

سرب شعر

نیستم من ، نیستم
از تبار رابعه
از بلخ بامی
زاد و بوم شهر مولانای بلخی
نزهری ، میلادگاه وشهر جامی
نی ز غزنه
نزحرمگاه سنایی
نی زشیراز
زادگاه حافظ و سعدی ؛
لیك

سرب داغ شعر
در رگهای من جاریست
ریه هایم از هوای شعر مملوست
کوچه باغ خواب هایم
شعر آگین است
پس ، تا جهان باشد
میروم من همعنان کاروان شعر
میزیم من در جهان شعر . . .

بارسبوتل ، جرمنی
۹۵ - ۱ - ٤

خندان گریان

تو مپندار که من میخندم ،
خنده این نیست ،
دلم میگرید .
چون تپشهای دل ابر سیه
که پس از جلوهء یك لحظهء برق
با سرشك خونین
در گزرگاه غم الود چمن ، میگرید
خنده این نیست !
از چه من خندم ؟ وای !
به کدامین شادی ؟
به کدامین مستی ؟
من که سرچشمه ی اشکم خشکست ،
من که خونابهء اندوهم را

به سراپرده‌ء حسرت زده ی جان بندم .
از چه من خندم ؟
تو مپندار که من میخندم .
شاید ،
من ازآن میخندم
که دگر گریه گره از دل من نگشاید ،
موج خون جای سرشك
از دو چشمم آید
ساقه های گل لبخندم ، آه !
همچو گلبرگ خزان دیده
به مرداب افسرد
و بهاران امیدم باآن
در چمنزار وجود من مرد .
آری ! آری !
خنده این نیست
زیر این خنده‌ء تلخ
بیگمان هق هق پنهان برپاست ،
به دو چشمم هردم
اشك اندود ترین گریه‌ء خندان پیداست
من که سرتاسر خویش
از غم و غصه بیاگندم
پس مپندار که من میخندم !

کابل
١٣٥٦

منتظر روز

چگونه میتوان در شب
سخن از روز گفت ؟
من روز را باور ندارم ،
زیرا ، این شبست که
ما را درهم پیچیده
این شبست که
برخود میفشاردمان .
این شبست که
پابند مان کرده .

پس من روز را باور ندارم .
آخر روزی را ندیده ام که
باورش کنم .
روز به همان پیمانه
با من غریبست که
روشنایی با کور !
من روز را باور ندارم
و طلوع و غروبی را هم
من که طلوعی ندیده ام
و غروبی ،
چسان باور کم نشان ؟
تا من بوده ام ، شب بوده است .
روز افسانه یيست که
از دیگران شنیده ام ،
و آنان هم از کسان دیگر .
گاهگاهی هم که جلوه هایی
از طلوع دیده ام ،
طلوعی بوده دروغین
و طلوعی که روز را به دنبالش ندارد :
صبح کاذب !
به چه میارزد ؟

به هیچ ، آری به هیچ !
پس من هیچ را دیده ام ،
یعنی چیزی ندیده ام .
با آن که روز را ندیده ام
سخت منتظرش هستم .
منتظر روز ، منتظر طلوع ،
منتظر آفتاب ،
تا باشد که
زنده گی از بیهوده گی
و یکنواختی
بدر آید و من
روز را باور کنم .

کابل
۱۳۵٦ - ۸ - ۳۰

بدون شعر

برکه های شعر
خشکیده به دلدلزار روحم ؟
وای اگر دیگر نجوشد
چشمه یی در ذهن من از شعر !
من چه خواهم شد ؟
تو چه خواهی گشت ؟
روزگار ما چه خواهد شد ؟
قصه های قلب خود را
از زبان کی
نیوشیدن توان ای دوست ؟

کابل
۱۳۵۹

خزان

آه ، ای دست خزان ،
با چنین بیرحمی ،
بر درخت عمرم
نفس زرد مدم .
باغ جانم به غم آلوده مکن .
رنگ اندوه به گلهاش مزن .
نه خزان !
تو خدا را برگرد !
از رهی کامده بودی برگرد !
و بر ما بفرست

فصل زیبای بهار
یادم تابستان
خسته ام ، دلزده ام ، دلزده از سردیها .
سالهای سالست
که تو تنها فصلی
در کویر دل من
آه برگرد ، دگر پیش مرو !
که زمستان به قفاست
من سر مرگ ندارم ،
نه هنوز زود زدوست ،
کز هزاران گل خوشبختی من
غنچه یی نشگفته !

دالاس ، تکزاس
۱۱ - ۱٤ - ۱۹۸۳

رویا

ای نهان از دیده ،
در دلم جاست ترا .
آنچنان مهر تو با جان من آمیخته است
که به جز یاد تو ام یادی نیست
خواب و بیداری من وقف خیالیست محال
با تو بودن دایم
از تو بودن دایم
هست این امیدها
هست این پندارها
هوس روز نخست ،
آرزوی آخر .

ای تو ام خوبتری ،
دینه شب جات به رؤیایم بود
تو به من بودی نزدیکتر از هستی من ،
و دلم در هوس مبهم وگنگی میسوخت .
یك شب مهتابی
دوست دارم که ترا
از سر مهر فزون
سرکشم چون قدحی
تا که آن درز جداییهای ما
جفت گردد یکسر
واژه های « تو » و « من »
چون غباری آرام
در خط اشعهء خورشید همه
ره کشد ، پر گیرد
« ما » بماند با هم
سالهای پیهم ...

دالاس ، تکزاس
۱۲ - ۲۵ - ۱۹۸۳

آیینه دل

دل من آیینه ست
تهی از رنگ وریا
خالی از گرد وغبار
تهی از هُرم بهار
و تو ای دوست بگیرش در دست
تا ببینی خود را
آنچنانی که تو یی :
دور از ریب و ریا ،
آیت مهر و وفا ،
مظهر لطف و صفا .

آری ، اندر دل من خواهی دید
این هم و زین افزون
آنچه زاوصاف تو
کز قید قلم بیرونست
همه را خواهی دید
همه را خواهی دید

***

لیکن ، ای هم دل و همنفسم ،
دست بردار و مخواه
به هوای دل گمراهی چند
شیشهء قلب مرا تیره کنی .
آه ! هرگز مپسند
که دل آینه ام ، فارغ از حیرت چشمت ایدوست
خالی از رنگ شود
دل من آیینه ست
نیست ممکن که گهی آهن
و یا سنگ شود

بُن ، آلمان
۸ - ۲۳ - ۹۳

درجستجوی دوست

دوست را خانه چه پرسید (۱)
که خود دوست کجاست ؟
من که بر بال نسیم ،
من که بر هودج ابر ،
من که بر رخش خیال
دوست جویان همه جا میگردم
آخر این دوست کجاست ؟
من که در نگهت گل ،
من که در تابش نور ،
من که در بانگ سرود ،
دوست را میجویم .

من که در وقت سرور ،
هم به گاه اندوه ،
من که در هر لمحه ،
طالب دوست شدم !
مگر این دوست کجاست ؟

سانتاانا ، کلیفورنیا
۷ - ٤ - ۱۹۹٤

---

(۱) - تلمیحی ازیك مصرع سهراب سپهری .

کاش

کاش من گرم شوم
زیر گرمای نگاه تو
که همچون خورشید
هر دم از روزنهء دیدهء تو میتابد
به سراپای تنم !
کاش من باد شوم ،
به دیارت بوزم
تا همیشه دایم
من سر و روی ترا
بوسه زنم
بیخود و مست

زیك کوه به کوه دیگر
و زیك کوچه به کوی دیگر
به همه جا بروم ،
زلف پیچان درختان ترا
شانه زنم !
عطر زیبای گل باغ
به صحرا ببرم .
کاش !
جزو اسطوره شوم
تا سرگذشت مجنون
بهر لیلا ببرم
قصهء یوسف کنعان
به زلیخا ببرم
کاش . . .

پشاور
۱۹۹٦

بیخبری

من که دیوانه و مستم
دل و دین رفته زدستم
گر که پیمانه به دستم
تو چه دانی که چه هستم ؟
سایهء تنگ غروبی
نفس سرد مریضی
چه بگویم که چه هستم
تو مپندار که پستم
مثل ابری که نبارد

همچو شمعی که نسوزد
مثل شاخی که نلرزد
یا چو اشکی که نریزد
من چو خاموش کویرم
موج بیرنگ حریرم
چون ندانی که چه هستم
پس مپندار که پستم

کابل
۱۳۵۸

شعر چیست ؟

در کنار هم نهادن واژه ها را
شعر نتوان گفت
شعر توفانیست از احساس و
غلیان تمنّاهاست ؛
دید بانی سوی فرداهاست ؛
مشعلی افروخته در قعر ظلمت هاست ؛
قایقی بی باد بان بر موج دریاهاست .
آری ، آری !
شعر افسونیست در افسانهء هستی و
اوجی هست جُستن را .

کابل
۲٦ حمل ۱۳۵۹

عیدمسافر

چه غم انگیز !

چی بی شور ،

چه عریان ،

چه بی نور !

چه تنها ،

چه خاموش ،

چه بیرنگ ،

چه بیجا !

دالاس ، تکزاس

۱۹۸۹ - ٤ - ۲

پیامبر عشق

تو پیامبر عشقی ومن
آیه های تمنّا را
در صحیفهء چشمانت
میخوانم .
اما چه سازم که
در کفرستان دلم
برای پذیرش آیین تو
جایی نیست !

کابل
۱۳۶۰

خلوت خاموش

دلم میخواست من بودم چنان قو
که آرام وسبکبال
میان برکهء چشمان مستت
شناها مینمودم .
درون خلوت خاموش قلبت
به آرامی زمانی می غنودم .
و در نیزار مژگان سیاهت
به حق جان میسپردم !

کابل
۱۳٦۰

چراغ یاد

تو ،

رفته یی

ومن

مانده ام .

که هر شب

فروزنده ء

چراغ

یاد

تو

باشم .

کابل

۱۳۵۹

شعر ناتمام

شعر نغز و ناتمامی در میان دفترم باقیست !
همتی ، ای زنده گی ، تا شعر عمرم را
شعر ناتمامم را
د هم پایان
کوششی ، ای وحی ،
ای الهام !
فرصتی ،
ای مرگ ،
ای فرجام !
تا که آخر بخشمش پایان
شعر نغز و ناتمامی را که
روی دفترم باقیست !!!

کابل
۱۳۵۹

102

مثنوی ها

104

فریب خواب

شبـــــم دوش کم خواب وکوتاه بود
چسان بی ستـــاره چه بی مــــاه بود
نه شمعی به پروانه همـــــــدم بدی
نه بلبل که با غنـــچه محـــرم شدی
همــــه بار انـــدوه و تشوَیـــش بود
که همـــراه با این دل ریـــــش بود
غـــم مادر و میـــهن و دوســـتان
فگـــــنده بســی دورم از بوستان
دم صبح چشـــــمم چو در خواب شد
ز دیدار یاری دلـــم آب شـــــد
به یك لمحه دیدم عـــــذار خوشـــش
بر و بازوان وکــــنار خـــوشـــش
چرا چون تو در خواب بینی کســـــی
همه روز خـــواهی که با او رسی ؟

مالمو ، سویدن
۹۳ - ۱۷ - ٤

کاش سنگ بدم

کاش من سنگ بدم خالی از احساس و صدا
در دل کـــــــوهی و یا بستر پاك دریا
دور از آدمی و تـــــصهء شادی و غمش
دور از خـدعه و نـیرنگش و جور و ستمش
عشق راهی به دل تنگ من هـــرگز نگشود
گوشم از هیچکسی نغمهء شوری نــشنود
شعلهء هجر نه آتـــش به دل و جانــم زد
آفت صـــد گنـــه آتـــش نه به ایمانم زد
دور از فتـــنه وغوغـــای لئـیمان بودم

زآدمیت نه بدینـــــــگونه هر اسان بودم
در غم و غصه گرفتار نه زینســـان گشـــتم
بی دل و بی خود و بی یار نه زینسان گشتم
ظلم کی جای گشودی به جـــــهانم هرگز
ظلـــمتی راه نجـــستی به شـــبانم هرگز
ما که انـــسان و زجان بیــــخبرانیم همه
کور خود عــیب کسان را نگرانیـــم همه
بهر چه یار به اغیـــار وزیـــاران دوریم ؟
نیك وبد مینـــشناسیم مگر ما کـــوریم ؟
دشـــمن جان هم و خـــصم پرستان باشیم
ای خدا تا به کی اینگونه پریـــشان باشیم
آرزو چون نکـــنم سنگ شدن را بخـــودم ؟
تنگ شد حوصله ام کاشـــکی انسان نه بدم
پس چه بهتر که زحیوان به جـــمادی بروم
دور از ملك الـــم روی به شـــادی بروم

مالمو ، سویدن
۱۹۹۳

صحبت دوستان

مـــرا روز خوش بود و شـــب خوبتر
زمـــــــن رفیـــقان نیـــکو نظر
همه خنــــده برلب محبـــت به دل
همـــــه نیك پنـــدار و اهل بصر
مـــــــن از دست این روزگار زبون
رهـــا کرده ام دوســـتان دگـــــر
وطن مادر و خواهر و قـــوم خـــویش
زجور عـــــدو مانده ام پُـشت سـر
ولیکن به هـــــر ســو که روی آورم
زاهل وطن باشــــدم هــــم سـفر

همه خسته از گردش دهر دون
هوا خواه خاك وطن سر به سر
خدایا توکل به الطاف تست
که بینم وطن را به صد عز و فر
دگر نام « خارج » نیارم به لب
به شکرانه گی عمری آرم به سر

دنور ، کلورادو
۳ - ۳۰ - ۱۹۸۶

در رثای مادرم

باز چــــون ســـال پار آمـــــده است
بی تو مـــادر بهـــــــار آمـــده است
ســــبزه هـــا ســــــر زده به صحن چمن
لاله ها رســـــــــته هم به کوه ودمن
عالم اکنون بهـــــــــــار آیینـــست
بر دلم بار غـــــــم چــه ســنگینست
ســــــینه ام جایـــــگاه انـــدوهست
غـــــــــصه ها بر دلم چنان کوهست
سبزی و سُرخی رنگ شـــادیـــــهاست
رنگ غـــــم تیره گی وزردیهــــــاست

درخزان رفـــــــتی ای تو تاج سرم

رنگ زردی زدی بـــــه بـــام ودرم

دور از کشـــــــــورت زاولادت

دور از خـــــانه ات زاحفـــادت

آن جـــــلاد فرنگ طـــبیبت شد

قاتل جـان بـــد نـــصیبت شد

جـــای ســر قلب تو مـــداوا کرد

در عـــقبي به روی تو وا کـــــرد

روی تـــو آفتاب طالـــع بـــخت

عمر بی تو محال باشـــــد وسخت

مادرم ســـخت بی تو تنهـــایم

یك ســـخن غرق بحر غـــمهایم

جـــــاودان میزبان پاییـــزم

همـــــچنان دل زغـــصه لبریزم

تورهـــــیده ز دیر وغـــــوغایش

خـــواب راحت گزیده در جـــایش

رحـــــمت ایزدی قـــرین تو باد

حور وفرشــــــته همـــنشین تو باد

باد جـــــای تو در بهـــشت برین

رحمت حـــق ترا هـــــمیشه قرین

مالمو ، سویدن

٤ - ٦ - ٩٣

عقده ء دل

کنـــار ســاحل دریا نشـــستم

چو دریا عقده ء دل را شکــــستم

سرشــکم رود وار از دیــده سر کرد

زمین خشــک را یکـــباره تر کرد

زهق هـــق های من مـــرغان دریا

شـــده حیران و ســـرگردان دریا

دل ماهـــی کباب از آه مـــن شد

به یك لحـــظه جدا جانش زتن شد

صدفها جمله مرواریـــدها شان

به روی ماسه ها کردند پاشـــان

چو اشکی نظم دریایـــی بهم زد

به کاغذ به که درد دل رقـــم زد

اروابن ، کلیفورنیا

۹۳ - ۲۵ - ۱۲

چند رباعی ودوبیتی

عقده گشا

غم همدم با مهر و وفـــــای بودست
همراه مرا به هر کـــــجایی بودست
بشتافت به گاه غــــــم به یاری دلم
وین گریه چه خوش عقده گشایی بودست !

گرومیتز ، جرمنی
اول اگست ۱۹۹۳

دست دعا

زسردی لرزه بر جانهاست ، یارب !
زقحطی قوت ناپیداست ، یارب !
همه دست دعا سوی تو دارند
مگر سودی ز یارب هاست ، یارب ؟

مشکل

چراغ لاله در صحرا فروزان
دلم از دوریت میهن گدازان
ندارم راه برگشتن به سویت
مگر ایزد کند این مشکل آسان

فریاد

فریاد وطن ، ز درد و داغت فـــریاد
برباد شدی زجور خلـــــقت ، بربــاد
سرآمده عمر و ای بس افسوس که هیچ
از بند تـعـصب تو نگـــشتی آزاد !

تاریخ ساز

دو نان دویی پرست را خـــانه بسوز
این دشمن دین وملك را لانه بـسوز
با مشت یگانه گی به دندانش کوب
تاریخ بساز و کاخ افـــــسانه بسوز

پروانهء غیر

ا فسوس که بی میهن و بی خانه شدیم
بر شمع جـــمال غیر پروانه شـــدیم
پیوند چنین کز هــــمه کــس برکندیم
ای بار خـــدا مگر که دیوانه شدیم ؟

آسیب خزان

میهن ، زچه رو اشک فشــانت بینم ؟
افســـــرده زآسیب خــزانت بیـــنم ؟
از روس رهیدی تو ولی بهر چه باز ؟
افتــــاده به دست ناکــسانت بینم

***

لاله های سنگی

شنیدم لاله هایت سنگ گشته
به خون نوجوانان رنگ گشته
زبس چشم انتظار اند سویت
زمان در گردش خود لنگ گشته

به جای سرمه

به سر دارم هوای میهنم را
به لب دارم نوای گلشنم را
به جای سرمه میخواهم که باری
کشم در چشم خاك گلخنم را

امیدخورشید

سـرم بی شـور و پر سوداست یارب
لـبم خشک و دلم دریاست یارب
امـیدم جانب مشـرق ولیکن
از آن خورشـید ناپیـداست یارب

غم دوری

دلم پر درد و غم از دست دوریست
به هجران چاره یی هم جز صبوریست ؟
سرشک خـون به فرقت بـس که ریزم
دو چشم پر فروغم رو به کوریست

گوش شنوا

نهال غـــم دمیـــده در نهـــانم
رسیده ریشه اش تا استـــــخوانم
برم بر کی شـــکایت کو عزیزی ؟
مـــگر ایزد نیوشـی تو فـــغانم

دوستی مرا سخت
آزرد ، امیدست
خودش بخواند و
بداند که تا چه حد ؟

لهیب مزاج

زمانه دیر زمانم در انــتظارت سوخت
زمان دگرم از دوری دیارت ســــوخت
به سان عاصی به اعماق دوزخ افتاده
مرا شرار مزاج تو در کنارت سوخت

آزار دوست

ســـــرابی بود یکــسر آرزویـــم
خراب آباد گشـــــته شـــهر وکویم
نمـــیدانم چـــرا آزارم از دوست ؟
نباشد شـــکوه از جور عــــدویم

فریمانت ، کلیفورنیا
اپریل ۱۹۹۱

بذر الم

در مزرعهء دلم نروید جز درد
از بذر الم طمع دگر نتوان کرد
فریاد که هستیم زغم یغما شد
من مانده ام ویك آه سرد و رخ زرد

چارهء درد

دردیست مرا و لیك درمانم نیست
امید به الطاف طبیبانم نیست
ای بار خدا سخت مدد جوی تو ام
بر من کرمی که چاره جز آنم نیست

آغاز شادیها

ای مـــردم خـــو کـــرده به آزادیها ،
از چه شـــــده اید اســیر بربادیها ؟
وقتست دهـــــیم دست الفت با هم
آغـــاز کـــنیم دوره، شـــادیهـــا

دشمن شکن

پشتون و هزاره مثل جان و بـــــدنند
ترک و تاجیک نوگل یك چـــمن اند ،
درصلح اینس و همدل اند و گه جنگ
پرخاشگر و مهیب و دشمـــن شکنند

فریمانت ، کلیفورنیا
۱۹۹۲- ۳۱ - ۸

خوف قلم

چـــرا گلدستهء الهامم افـــسرد ؟
چرا مرغ دلم یك عـــمر خون خورد ؟
گلویـــش را کـــسی بفـــشرد یا او
به زیر بار غـــــم جان داده ومرد ؟

قـــلم در دست من چـــون آهن سرد
تنش را بر سر انگـــشتم فـــشرده
زخوف آنچه میـــــخواهـــم نویسم
قـــلم گـــویی زوحشت جـــان سپرده

نـــیاز گـــفتن اســـــرار باطن
بســـان خوره روحـــم را خـــرا شد
چه سختست این که هنـــگام نوشتن
قـــلم را زهـــرهء گفـــتن نباشـــد

دالاس ، تکزاس
۱۹۸٤

یاران امروزی

دلم از مردم دنـــیا گرفـــــته ست
ازین بیگانه خوبیـــها گرفــــته ست
زبــــس نامردمـــــی دیدم زیاران
غـــــم عالم به قلــبم جا گرفته ست

***

شـــــده یاران دریـــــنجـا یارنانی
نه بیــنی هـــــمدلان را همزبانی
سر و جـــــانم فـــدای راه آنـــکس
که بـــی تردید باشـــــد یارجانـــی

***

سخن از الفت و یاری بگویند
ولی راه وفاداری نپویند
زگلزار حیات این تیره فکران
گل مهر و محبت را نبویند

***

جفای شان فراوان ووفایم
نبیند جز ستم زین عده آدم
سرشته خاك ایشان از دو رویی
نگردد کس از ایشان شاد وخرم

***

آرنج کونتی ، کلیفورنیا
۷ - ۱۷ - ۹۵

درد جانکاه

خبر از درد جانکاهم ندارد | نظر بر گریه و آهم ندارد
به خواری میسپارم جان به پایش | گذاری برگذرگاهم ندارد

دو چشمانش ستاره در شب من | لبانش قند باره برلب من
مگر افسوس دور از چشم و لبهاش | که کامم تلخ و تاریکه شب من

قد سروش به باغ زنده گانی | به موزونی وخوبی و روانی
نهال تازه را ماند که خواهم | کنم آن را همیشه باغبانی

به سیرت چـــون ملك بی عیب باشد　　سخـــنهایـــش بری از ریب باشد
زبس در فکر بهبود کـــــسانست　　ســـرش دایم مـــیان جیب باشد

به لب نام وهوایش درســـــرم هست　　امـــــید آن که گیرد در برم هست
به بیداری وخـــواب از یاد وصلش　　عطـــشهای هوس درپیکرم هست

دالاس ، تکزاس
۱۹۸۹

انقلاب عشق

به قلبم انقلاب عشق برپاست
سراپایم چو توفانهای دریاست

چو ماهی میتپم در اشتیاقش
تنم موجست موج بحر پیماست

دلش سختست چون آهن خدایا
کجا سوزد به حال من خدایا

من آن وامانده ء عشقم به کویش
چسان برگو کشم دامن خدایا

به دامش میتپم چون مرغ بسمل
چراغ آرزویم مرده در دل

برو ناصح مده پندم که دیگر
جدایی از برش کاریست مشکل

خدا را با تو ام صیادم اکنون
مکن از بند خود آزادم اکنون

تو میدانی که من چو نان پرستو
درین رنگین قفس دل شادم اکنون

چرا نشنیدی فغانم دمـــی چند　　نه می آیی به پرسانم دمی چند
گدازانم چو درعشقت شب و روز　　نگر برآتش جانـــــم دمی چند

فغان زین عشق بیحاصل چه ســازم ؟　　« ندارد راه دل با دل » چه سازم؟
نه آسان برگشایی بنــدم از پای　　تو خود گو باتو ای مشکل چه سازم؟

کابل
۱۳۵۵

فهرست اشعار — صفحه

سروده های میهنی

غزلها

چار پاره ها

اشعار آزاد وطرح ها

مثنوی ها

چند رباعی و دوبیتی

صحت نامه

صفحه	سطر	تصحیح
دوم	۱۱	خواهی دید
سوم	۲۰	آسوده
بیستم	۸	از حزف شود
بیستم	۱۵	میدهند
۴۲	۱۳	در دل سنگ
۴۳	۸	همش
۷۱	۵	بهروز
۱۲۲	۷	دیگر
۱۲۷	۵	وفاکم
یادداشت	۱۷	مروید
بیوگرافی	۱۹	۱۳۷۵

یادداشت :

روی سخن من درینجا به دوستان ایرانی است و باید گفت که نسبت به بحرانهای سیاسی در افغانستان در قرن اخیر ، کارهای فرهنگی بخصوص درساحهء زبان و ادبیات بسیارکم بوده و ما ممنون همزبانان ایرانی خود هستیم که این نارسایی راجبران کرده اند . من میتوانم بگویم که ۹۰ درصد مطالعهء من در ادبیات دری از کتابهای چاپ ایران بوده . مگر نکته ییکه همواره مرا و تقریبا تمام افغانان را آزرده ساخته ، دعوای مالکیت آنان برهمه داشته های تاریخی و ادبی افغانستان است .

دوستان ایرانی مابخصوص فرهنگیان باید درین قسمت توجه کنند و بدانند که اگرچه نام افغانستان در درازنای زمان ، چندبار تبدیل شده ، مگربلخ که مرکز اولین دولت آریایی بود ، همیشه جزء افغانستان بوده ومهد زبان دری بلخ است که دری هم زبان افغانستان میشود و حکومتهاییکه در بلخ و نواحی آن بوده حکومتهای مربوط به افغانستان کنونی میباشد شاعران و دانشمندان آن نیز ، غزنه چه وقت جزء خاك ایران بوده که سلطان محمود غزنه یی را ایرانی میخوانند ؟ دولت های سامانی و صفاری وغزنه یی وغوری و ... چطورمیتوانند ایرانی شوند ؟ مولاناجلال الدین بلخی ، ابن سینای بلخی ، رابعهءبلخی ، سیدجمال الدین افغان و ... چطور میتوانند ایرانی باشند ؟ لطفا به تاریخ توجه کنید و پی اسطوره ها میروید ، شهنامه که بنیاد آن هم در افغانستان گذاشته شده توسط دقیقی بلخی بفرمان سلطان محمود غزنه یی ، تاریخ نیست . بگذارید آنچه را زمان ازین مردم غیورمگر بدچانس نگرفته ، مال شان باشد .

ایران و پاکستان باید به دخالت های سیاسی وهم یغماهای فرهنگی در افغانستان خاتمه دهند .

ماه رخ نیاز درثور ۱۳۳۵ هـ ش درسرخرود ولایت ننگرهار دیده به دنیاگشود . درشیرخواره گی سایهء پدر ازسرش رفت ، مگر تحت رهنمونی مادرمهربانش خواندن قرآن و زبان دری را فراگرفت. از همان آوان علاقه به خواندن کتاب به خصوص شعر داشت . وقتی به مدرسه هم رفت کتاب بهترین همبازی اش بود و بعداً بهترین یارش . درسال ۱۳۵۲ لیسه عایشه درانی را به پایان رساند و شامل پوهنځی ادبیات پوهنتون کابل شد . در سال ۱۳۵٦ از دیپارتمنت ژورنالیزم به درجهء لیسانس فراغت حاصل کرد. درحمل ۱۳۵۷ در ادارهء هنر و ادبیات رادیو شروع به کارکرد . دربرنامه های زمزمه های شبهنگام و رادیویی مجله برای مدت کوتاهی مصروف شد . بعدا به کار در تلویزیون پرداخت . اولین برنامهء زن رادرتلویزیون نوشته و پرودیوس کرد اما نسبت موجودیت نظام منحط مزدوران ارتش سرخ در وطن و ضدیت کامل وی با اباطیل ، جایی برای وی درساحهء رادیو تلویزیون وقت نبود زمانی در این برنامه کارمیکرد و زمانی در آن ، درسه سال واندی دربیشتر ازهشت برنامه کار کرد . آخرین وظیفه اش عضویت در بورد مسلکی نویسنده گان رادیو بود . بالاخره عرصه راتنگ دید و آوارهء دیار غربت شد . درسنبلهء ۱۳٦۰ به جرمنی و بعداً به امریکا رفت . هنوز هم در آنجا به سرمیبرد و به آرزوی برگشتن به میهن عزیزش دقیقه شماری میکند . در زمستان ۱۳۵۷ فرصت دست داد که به وطن بیاید ، مگر خاطره اش تلخ و شیرین بود . زیرا بعد از این همه سال مجبور بود دیارش را از پشت « عینک » چادری ببیند . جلال آباد را از پشت چادری دید و برگشت ، زیرا توان دیدن کابل ویران را نداشت .